

آفتابی

نیست

هوشنگ ابتهاج
(۱۵ سایه فروردین ۱۳۶۳)

ارغوان!
شاخه همخون جدا مانده من
آسمان تو چه رنگست امروز؟
آفتابی است هوا؟
یا گرفته است هنوز؟
من درین گوشه که از دنیا بیرون است،
آسمانی به سرم نیست،
از بهاران خبرم نیست،
آنچه میبینم دیوار است
آه، این سخت سیاه
آن چنان نزدیک است
که چو بر میکشم از سینه نفس
نفسم را بر میگرداند
ره چنان بسته که پرواز نگه
در همین یک قدمی می ماند
کورسویی ز چراغی رنجور
قصه پرداز شب ظلمانی است
نفسم میگیرد
که هوا هم اینجا زندانی است
هرچه با من اینجاست
رنگ رخ باخته است
آفتابی هرگز
گوشه چشمی هم
بر فراموشی این دخمه نینداخته است
اندر این گوشه خاموش فراموش شده،
کز دم سردش هر شمعی خاموش شده،
یاد رنگینی در خاطر من
گریه می انگیزد
ارغوانم آنجاست
ارغوانم تنهاست
ارغوانم دارد می گرید
چون دل من که چنین خون آلود
هر دم از دیده فرو میریزد
ارغوان

این چه رازی است که هر بار بهار
با عزای دل ما می آید
که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است
وین چنین بر جگر سوختگان
داغ بر داغ می افزاید

ارغوان
پنجه خونین زمین
دامن صبح بگیر

وز سواران خرامنده خورشید بپرس
کی برین دره غم می گذرند؟
ارغوان

خوشه خون
بامدادان که کبوترها
بر لب پنجره، باز سحر غلغله می آغازند،
جام گلرنگ مرا

بر سر دست بگیر،
به تماشاگاه پرواز ببر
آه بشتاب که هم پروازان
نگران غم هم پروازند

ارغوان
ببرق گلگون بهار
تو بر افراشته باش
شعر خونبار منی
یاد رنگین رفیقانم را
بر زبان داشته باش
تو بخوان نغمه ناخوانده من
ارغوان،
شاخه همخون جدا مانده من